



• مریم سعیدخواه  
• تصویرگر: پریزاد جمالی

## فیلو شکمو

فیلو تا صبح خواب می دید؛ خواب خوراکی‌های خوش‌مزه‌ی خانم کرگدن را. وای چه سبزی‌هایی! چه کاهویی! چقدر تازه! وای، چندتا موز! میمونک و بچه کرگدن هم آنجا بودند و داشتند تندتند خوراکی‌های خوش‌مزه را می‌خوردند. فیلو خواست به آن‌ها بگوید چقدر شکمو شده‌اید، که یکهو داد زد: «وای دلم. آخ دلم!» و از خواب پرید. هوا هنوز تاریک بود. فیلو آب دهانش را قورت داد. مزه‌های خوش‌مزه هنوز زیر زبانش بودند. خواست بچرخد آن طرفی، اما نتوانست! دلش درد می‌کرد. انگار یک چیز خیلی سنگین چسبیده بود به دلش!

صبح زود خودش را به خانه‌ی دکتر فیلا رساند. دکتر تا در را باز کرد، گفت: «حتماً تو هم دیشب عید دیدنی بودی؟ و حسابی پرخوری کرده‌ای! بگو ببینم، تو چند تا موز خورده‌ای! کاهو و کلم هم خورده‌ای؟!»

چشم‌های فیلو از تعجب گرد شدند. فکر کرد، دکتر از کجا می‌داند من چی خورده‌ام!



▲ بیا با هم این قصه زیبا را گوش کنیم.

یکهو صدای ناله شنید. بله، حالا فهمید. میمونک و کرگدن هم توی خانه‌ی دکتر بودند. دکتر گفت: «عید دیدنی و مهمانی خوب است، اما به شرطی که پرخوری نکنید و شکمو بازی در نیاورید!»

بعد رفت تا برای فیلو هم دارو بیاورد.

